

گزارشی از یک کارگاه ساختمانی بزرگ

چند ماه مانده بود تا خدمت سربازی. به تازگی از دانشگاه فارغ التحصیل شده بودم. دنبال کار می‌گردم. یک پروژه‌ی ساختمانی مسئول HSE جذب می‌کند. رزومه‌ی خالی‌ام را می‌فرستم و تماس می‌گیرند و مشغول به کار می‌شوم. پروژه‌ی ساخت یک مجتمع تجاری عظیم با پشتوانه‌ی یک مؤسسه‌ی مالی و اعتباری سرشناس.

اوایل کار است. طبقه‌ی منفی ۵. به دلیل رعایت نکردن مسائل ایمنی، کف کارگاه برق‌دار شده است. جریان برق را پاهای احساس می‌کنند. باورنکردنی است. برای رفت و آمد به طبقه‌ی منفی ۵ بالابری وجود ندارد. کسی برای دست‌شویی رفتن زحمت بالا رفتن پله‌های پنج طبقه را به خود نمی‌دهد. دریغ از یک توالیت صحرایی. کارگاه را بوی تعفن برداشته است. ریگر^۱ جرثقیل‌های برجی، روی بار می‌نشیند و بالا و پایین می‌رود. این مقدار عدم رعایت ایمنی اعجاب‌آور است. مات و مبهوت نگاه می‌کنم و لیستی از خطرات موجود را به رئیس کارگاه تحویل می‌دهم. رئیس کارگاه در حال تاباندن سیبیلش می‌گوید:

– باریکلا! خطرات رو خوب شناسایی کردی. یه مقدار زمان می‌بره تا درست شه.

مدیر پروژه به گرمی به استقبال می‌آید

– ما واقعاً به یک مسئول ایمنی نیاز داشتیم. مهندس جان! یک قبض جریمه طراحی کن برای کارگرهایی که ایمنی رو رعایت نمی‌کنند جریمه بنویس.

به بهانه‌ی کار از شهرستان به تهران آمده‌ام. محافظه‌کارتر از آنم که پاسخ دهم. زیر لب می‌گویم اولین قبض را برای خودت باید بنویسم. کارگر قالب‌بندی را به بهانه‌ی نبستن کمربند ایمنی کار در ارتفاع^۲ پایین می‌کشم و تذکری جدی اما مهربانانه می‌دهم. کمربندش آن قدر زوار دررفته است که دوتایی هرچه تلاش می‌کنیم موفق به بستنش نمی‌شویم. کارگر کلافه می‌شود و می‌گوید:

– مهندس جون! من کنترات برداشتم. برنگردم سرکارم امروزم ضرره. بذار بدون کمربند کار کنم، قول می‌دم احتیاط کنم.

آن قدر همه چیز ناایمن است که از این یکی هم می‌گذرم.

^۱ فردی که وظیفه‌ی باز و بسته کردن بار و علامت دادن به اپراتور جرثقیل را دارد.

با مرتضی، یکی از کارگرهای جوان ترک زبان هم سن و سال خودم رفیق می‌شوم. کل کل فوتبالی بینمان راه می‌افتد. مرتضی به واسطه‌ی برادر بزرگ‌ترش اسماعیل وارد کارگاه شده است. اسماعیل آرماتوربند است و مرتضی کارگر ساده.

- مهندس! فردا جمعه است و کارگاه تعطیله. تراکتور تو آزادی بازی داره. پایه ای بریم استادیوم؟! - بدم نمیاد. ببینم چی میشه.

قرارمان می‌شود فردا ظهر ایستگاه مترو استادیوم آزادی.

مرتضی از راه می‌رسد. با دیدن لباس های خاکی اش تعجب می‌کنم. می‌پرسم:

- چرا لباسات رو عوض نکردی مرتضی؟! مگه از سرکار میای؟! - آره مهندس. تا نصف روز سرکار بودیم تازه بعضی از بچه‌ها اضافه‌تر هم موندن. اسماعیل هم موند.
- مگه قرار نبود امروز کارگاه تعطیل باشه؟! - مهندس ما تعطیلی نداریم.

بازی شروع می‌شود. شور و شوق و حسرت در چشمان مرتضی موج می‌زند. در میان همهمه و هیاهو صدایش را به زحمت می‌شنوم.

- مهندس! اگه فوتبالیست شده بودم از کارگری خلاص می‌شدم.

تبلیغات همان مؤسسه‌ی مالی و اعتباری مالک پروژه، کنار زمین و روی پیراهن بازیکنان فوتبال توجه‌ام را جلب می‌کند. نگاهی به موبایلم می‌اندازم و می‌بینم سه تماس از دست رفته از رئیس کارگاه داشته‌ام. کمی نگران می‌شوم که نکند اتفاقی افتاده باشد. تماس می‌گیرم.

- مهندس! حادثه دادیم. پاشو بیا کارگاه.

به مرتضی می‌گویم کار مهمی پیش آمده و باید بروم. چند ساعتی طول می‌کشد تا به کارگاه برسم. زمانی می‌رسم که دیگر کسی در کارگاه نیست. ماجرا را از نگهبانی جويا می‌شوم. اسماعیل برادر مرتضی از ارتفاع ۴ متری سقوط کرده و راهی بیمارستان شده. با مرتضی تماس می‌گیرم. او هم از ماجرا خبردار شده است. جويای احوال اسماعیل می‌شوم. دوتا از دنده‌هایش شکسته است.

فردا صبح یک راست می‌روم دفتر رئیس کارگاه. با نگرانی‌ای که تا به حال ازش سراغ نداشتم می‌گویند:

- مهندس لطفاً سریع‌تر گزارش حادثه‌ی دیروز رو بنویس و برای تأمین اجتماعی بفرست.

با کارگرانی که دیروز اضافه کاری بودند صحبت می‌کنم. اسماعیل کمربند ایمنی کار در ارتفاع نداشته‌اش. یعنی اصلاً کمربندی به او تحویل نداده‌اند. می‌گویند اسماعیل می‌خواهد از کارفرما شکایت کند. حالا دلیل نگرانی رئیس کارگاه را می‌فهمم. گزارش را می‌نویسم و روی میز رئیس کارگاه می‌گذارم. ابروهایش را بالا می‌کشد و با چشم‌هایی از حدقه بیرون زده نگاهم می‌کند.

— این چیه نوشتی مهندس؟! می‌خواهی منو دستبند بزنند بپرند؟! یارو می‌خواه بره شکایت کنه. بنویس کمربند بهش دادیم خودش نبسته بوده.

از پوزخندم دستگیرش می‌شود که نمی‌خواهم گزارش را تغییر بدهم. لحن‌اش عوض می‌شود و حالت تهدید به خود می‌گیرد.

— خودتو از نون خوردن ننداز مهندس! تو جوونی. هنوز مونده تا پخته بشی. ما این جا همه سر یه سفره‌ایم. با خودم می‌گویم کدام سفره؟!

یکی از مهندسان اجرایی که هم‌زبان اسماعیل و برادرش هم هست به سراغم می‌آید.

— مهندس! یه کاری کن که نه سیخ بسوزه نه کباب. بنویس کارگاه بهش کمربند داده بود و موقع جابجایی که قلاب کمربندش رو باز کرده بود سقوط کرده.

اعتنایی به حرف‌هایش نمی‌کنم. مسئول HSE پروژه‌ی مجاور متوجه قضیه می‌شود و مرا به دفتر کارش دعوت می‌کند.

— اوضاع ایمنی تو پروژه‌ی شما خیلی خرابه. خبر داری چند ماه پیش برق تاور کرین^۲ دو نفر رو خشک کرد و پرت کرد پایین؟! یک روز هم کارگاه تعطیل نشد. پشتشون حسابی به بالا بالاها گرمه. تا وقتی که مسئول ایمنی در استخدام خود کارفرما باشه اوضاع همینه دیگه.

رئیس کارگاه تماس می‌گیرد و می‌گوید بیا دفتر کارت دارم. گزارش جدیدی آماده کرده‌اند و به من می‌گویند امضاء کن. زیر بار امضاء نمی‌روم. تهدیدها و تماس‌ها بیشتر می‌شود. می‌دانم که باید مدتی طعم بیکاری و بی‌پولی را بچشم. صدای خنده‌های مرتضی توی سرم می‌پیچد. با مرتضی تماس می‌گیرم.

— به اسماعیل بگو از شکایتش کوتاه نیاد. اینا نمی‌خوان حق و حقوقش رو بدن.

و باز هم اصرار رئیس کارگاه برای امضای گزارش. این بار با خشم دستم را روی میز می‌کوبم و می‌گویم:

^۲ جرثقیل برجی.

- من اینجوری گزارش نمی نویسم.

می دانم دیگر راه برگشتی وجود ندارد. کلاه ایمنی ام را از سر برمی دارم و کوله ام را به دوش ام می اندازم و از کارگاه می زنم بیرون. سوار اتوبوس واحد می شوم. از این که زیر بار امضاء نرفتم کمی احساس غرور می کنم به سان مبارزی فاتح. در طول مسیر بازگشت به خانه، با دیدن انبوه پروژه های ساختمانی خیلی زود احساس غرورم تبخیر می شود. به خودم می آیم ناامید و مبهوت.

اما امروز می دانم که سطح بسیار بالاتری از مبارزه برای رهایی کارگران از چنگال توحش سرمایه داری لازم است. مسیر سخت و طولانی تر است اما امیدها بیش تر.

پی نوشت:

سقوط از ارتفاع همواره بیش ترین سهم را در حوادث مرگ و میر کارگران دارد. بنا بر روایت های رسمی در سال ۱۴۰۲، به دلیل سقوط از ارتفاع ۹۸۳ نفر جان خود را از دست داده اند.